

و چقدر از زن بیزار است، متنفر است که عطر دخترک حتی در اینجا هم وجودش را غسل می‌دهد. عطرش شبیه لغزش نور مهتاب از شکاف نرده‌های سلول زیر قصر است. شبیه طعنه زدن حس آزادی است. شبیه وعده‌ی از هم فروپاشیده‌ی داشتن آنچه که نمی‌توانی داشته باشی.

مرد، از حس گرم و نرم دخترک بیزار است، از بزرگ شدن آلت مردانه‌اش در جوار دخترک بدش می‌آید. متنفر است که گرگی را که با دشواری به بند کشیده، به سختی می‌خواهد دندان‌هایش را در وجود دخترک فرو ببرد.

گام‌ها می‌رسند.

زن را از در باز سلول می‌کشد. در محکم پشت سرشان چفت می‌شود. توجه دخترک به سه‌شاخه‌ی کنده‌کاری شده در سنگ ابسیدین زیر دریچه‌ی سلول جلب می‌شود: کلیدی با دو هلال ماه قوس‌دار. مرد از خودش می‌پرسد آیا زن معنایش را می‌داند. اغلب گرگ‌ها می‌دانند بقایای خیزش قرن گذشته‌ی پیروان ماه است، اما این علامت در سرزمین‌های جنوبی متداول نیست. جنوبی‌ها خدایان تاریکی را نمی‌پرستند.

ضربان روبه‌افزایش زن در گوش‌هایش مثل تبل می‌کوبید. بازویش در مقابل بالاتنه‌ی دختر منقبض شد. «هیس...»

دما پایین می‌آید، و نفس بلیک مقابل صورتش بخار می‌شود. او را انگار بی‌تاب گرما باشد، حتی شده از طرف بلیک، چند سانت عقب می‌رود. مرد او را محکم‌تر در بر می‌گیرد.

صدای قدم‌ها محو می‌شود و بلیک نفسش را بیرون می‌دهد. دستش را از روی دهان دختر برمی‌دارد. دختر برای نگاه کردنش در آغوشش می‌چرخد، و برآمدگی نرم سینه‌هایش به قفسه‌ی سینه‌ی مرد می‌کشد. بین چشمانش چین می‌افتد: «چی—»

توجه مرد فوراً به سمت در برمی‌گردد. آن هیبت خشمگین باز می‌گردد. تاریکی غیرطبیعی و غلیظی از دریچه‌ی میله‌ای، داخل سلول می‌ریزد.

زن زیر لب غر می‌زند: «بیدار شو. بیدار شو. فقط یه خوابه. بیدار شو.» فقط یک خواب نیست.

بلیک چشمانش را می‌بندد. دختر را تند و سریع به پشت می‌چرخاند. به دیوار نمی‌خورد— در عوض، دیوار شکاف برمی‌دارد. در سلول مقابل‌شان با شدت باز می‌شود، اما آن‌ها از قبل در تاریکی بی‌انتها سقوط می‌کنند.

بلیک روی پاهایش در سلول زیر قصر فرود می‌آید، و می‌داند وارد رویای خودش شده‌اند. وارد یک خاطره. اینجا را دوست ندارد، اما به خطرناکی مکان قبلی نیست.

تخت کوچکی مقابل دیوار است، تشک لکه‌های قهوه‌ای خون‌های قدیمی را دارد. سطل قضای حاجت گوشه‌ی سلول جا خوش کرده. دسته‌ای کتاب مقابل یکی از دیوارها قرار دارد و شمعی در کنارشان سوسو می‌زند. عطر لیمو با بوی آهن و رایحه‌ی مشمئزکننده‌ی مایعات بدن در هم می‌آمیزد.

اورورا وسط محل ایستاده. با ژستی بی‌نقص: کمرش صاف است، چانه‌اش را کمی بالا داده و از نوک بینی دوروبرش را ارزیابی می‌کند. فقط افزایش ضربان قلبش و نجوای وجودش که بلیک به خاطر پیوندشان— عین رشته‌ی نازکی از نور و روشنی— در وجود خودش می‌شنود، به او می‌گوید دخترک تا آن اندازه که نشان می‌دهد، آسوده نیست.

از این خصوصیت دخترک هم بیزار است، همیشه خودش را خیلی خوب جمع‌وجور می‌کند، اما بلیک از همان نگاه اول، توانسته غلیانی را که از زیر پوست دخترک بیرون می‌تراود، حس کند و این حس، او را به تحریک کردن زن وامی‌دارد.

بچه که بود، تعدادی از بچه‌های بزرگ‌تر عادت داشتند مرغابی‌های توی رودخانه را با سنگ بزنند. دلیل کارشان را نمی‌فهمید— حتی در شش سالگی هم از نظرش کاری بود کودکانه— تا اینکه با اورورا آشنا شد.

برای برهم زدن آرامش دختر، دست به هرکاری می‌زد. می‌خواست بفهمد وقتی دخترک عنان از کف بدهد، چه اتفاقی خواهد افتاد.

شاید دلیل نفرت زیادش از دختر این بود که در عمق وجودش می‌دانست شبیه خودش است. بلیک هم نقاب‌های زیادی به صورت می‌زد. او هم فاقد توانایی تجمل‌گرایانه‌ی از دست دادن کنترل بود. از رازهای تاریک کمین کرده در روح خودش خبر داشت، اما از دروغ‌های پنهان پس نقاب‌های دختر بی‌خبر بود. فکر می‌کرد جادویی و فوق‌العاده هستند.

دختر با او رودرو می‌شود و بلیک چند قدم پیش می‌رود. چهره‌ی دختر را بررسی می‌کند، استخوان گونه‌هایش را، چشمان آبی‌اش را که از پشت مژه‌های انبوهش سرک می‌کشند. خدا لعنتش کند، این دختر زیباست.

بلیک می‌پرسد: «تو واقعاً اینجایی؟»

دختر اخم می‌کند: «پس چی که اینجام.» پشانی دختر تا چانه‌ی بلیک می‌رسد، اما همچنان می‌تواند طوری با او صحبت کند انگار بلیک ریزه‌میزه‌تر است. پریشانی از چهره‌اش می‌گذرد. «خودت چی؟»

صدای قدم‌ها به سلول، پشت سر دختر می‌رسد و بلیک آهی سر می‌دهد. «باید بری. ترجیح می‌دم شاهد اتفاق بعدی نباشی.»

دختر از روی شانه نگاهی می‌اندازد. دوباره که توجه‌اش را به بلیک برمی‌گرداند، مرد ناخودآگاه خودش را نفرین می‌کند که بلوز غرق در خون به تن دارد. پاهایش برهنه و کثیف است و شلوارش پاره.

«صدمه دیدی؟» لحن صدای دخترک نگران است، و بلیک مورد دیگری را به فهرست بیزاری‌هایش از او اضافه می‌کند: صدایش شبیه کسی است که واقعاً اهمیت می‌دهد.

«وقت بیدار شدن، خرگوشی.»

«ما کجاییم؟» ابروانش را در هم گره می‌زند. «کجا بودیم؟»

«اگه صبح یادت مونده بود، برات تعریف می‌کنم.»

دستان دختر را چنگ می‌زند، و چشمانش را می‌بندد. باید بیدار شود.

دختر را به سمت دیوار هل می‌دهد.

باری دیگر در تاریکی بی‌انتها سقوط می‌کنند.

چشمان بلیک کامل باز می‌شود.

در تخت‌خوابش در لوفل است، و هلال ماه از پنجره می‌تابد. قلبش می‌کوبد. نمی‌داند کدام بیش از دیگری آزاردهنده است: مکان رویاهایش یا حضور اورورا.

از میان ملحفه‌ها بیرون می‌لغزد، بلوز و شلوار تا شده‌ی روی صندلی دسته‌دار را برمی‌دارد، و به تن می‌کند. چکمه‌هایش را می‌پوشد، خودش را برای بستن‌شان به زحمت نمی‌اندازد، و از تالار خوابش خارج می‌شود.

بی‌صدا از قلعه‌اش رد می‌شود. تاریکی به غلظت آن زندان است. از اتاقی که اورورا و کالم را درونش جای داده، می‌گذرد. کالم با صدای آهسته‌ای حرف می‌زند، و بلیک اضطراب دختر را حس می‌کند. بیدار شده و به شدت بلیک بی‌قرار است.

بیرون که می‌رود، از حیاط کوچک رد و وارد زمین‌های بیرون دیوارهای قلعه می‌شود. مرغزار اطراف لوفل، به سیاهی آسمان است، و سایه‌های لرزان، کوه‌های دوروبر را در بر گرفته.

باد خنک موهایش را بهم می‌ریزد، وارد درخت‌زار می‌شود و میان درختان زبان گنجشک پرسه می‌زند تا یک کلیسای کوچک پیش چشمانش ظاهر شود.

داخل می‌رود. خیلی تاریک است. وقت گذشتن از کنار نیمکت‌های پوشیده، خرده شیشه‌ها زیر پاهایش قرق‌قرچ می‌کند، از راهرو عبور می‌کند. شیشه‌های رنگی روزگاری داستان پیروزی شب بر رب‌النوع ماه را روایت می‌کردند، و نحوه‌ی زندانی شدن الهه‌ی ماه در زندان شب را. با پژواک صدای بال زدن در فضا، مضطرب می‌شود اما فقط صدای پرنده‌ای ست که در تیرهای سقف لانه کرده. خودش را تا محراب می‌کشانند. روی سنگ سخت به پشت دراز می‌کشد، زانوانش را بالا می‌برد، و دستانش را پشت سر قلاب می‌کند.

به سه‌شاخه‌ای زل می‌زند که روی طاقی نگهدارنده‌ی سقف کنده شده. در با صدا باز می‌شود.

جیک در کلیسای کوچک به سوی بلیک می‌آید و صدایش در فضا می‌پیچد: «فکر کردم صدای قدم زدن تو این طرف‌ها شنیدم.» معاون دوم بلیک روی یکی از نیمکت‌ها فرود می‌آید، پاهایش را دراز می‌کند و قوزنک‌هایش را روی هم می‌گذارد. «خوابت نبرد؟»

بلیک صدای نامفهومی درآورد و سرش را می‌چرخاند. جیک گیسوان بافته‌اش را از جلوی صورت کنار زده و بسته، و کبودی رنگ‌باخته‌ای دور یکی از چشمانش هویدا است. بی‌شک کاردستی کالم است. وقتی بلیک مشغول متقاعد کردن جیمز — گرگ‌شاه — برای خواستگاری کردن از او رورا بود، جیک وظیفه داشت کالم را دور نگه دارد. جیک آستین‌هایش را تا زده و بلیک می‌تواند خالکوبی‌های پیچیده دور ساعد رگ‌زده‌اش را ببیند. بلیک می‌داند این جوهرها، چه چیز را مخفی می‌کنند.

«اون دختر توی خوابم بود.»

جیک خنده‌ی ملایمی سر می‌دهد. «خودت می‌دونی که نباید اون کار رو می‌کردی.»
بلیک آه می‌کشد: «احتمالاً نه.»

جیک دستی روی دهانش می‌کشد. «یه گزارشاتی رسیده مبنی بر اینکه شب‌پرست‌ها دارن دور هم جمع می‌شن. صحبت‌های درگوشی حاکی از اینکه که شاهزاده‌ی شب داره توی سرزمین‌های شمالی یه لشکر آماده می‌کنه تا براش بجنگن.»
بلیک ادا درآورد. «شاهزاده‌ی شب؟ شاید فتریر؟»

«هنوز توی سرزمین‌های برفی هستن. آخرین چیزی که شنیدم اینکه که شاهزاده یه آلفا رو کشته و با زنش عروسی کرده. فکر می‌کنم اسم زنه اینگرید باشه.»
«پس یارو آکسه.»

«شاید. یه نفر رو فرستادم حواسش به گری کیپ باشه. طرف می‌تونه واسه مون مشکل درست کنه.»

رشته‌ی نوری که اورورا در اختیار بلیک قرار داده بود، دور روحش می‌پیچد و توی وجودش نبض می‌زند. روی سنگ جابه‌جا می‌شود، یکی از پاهایش را دراز می‌کند و پششش را قوس می‌دهد. جیک اخم می‌کند: «چه مرگت شده؟»

«دختره رو حس می‌کنم.»

سوراخ‌های بینی جیک شعله می‌کشد، سپس به خنده می‌زند: «خوشبختانه که طرف از اون نیمه‌گرگ‌هایی نیست که تبدیل می‌شن... اوا صبر کن...»

«بکش بیرون، جیک.»

«یادمه اولش که گازم گرفتن، یه هفته از تخرم در نیومدم.»

«کلی با دست راست خوش گذروندی پس؟»

جیک بلند می‌شود و می‌خندد. «و با دست چپم.» به سمت بلیک می‌رود و شانه‌اش را چنگ می‌زند. نگرانی از صورتش می‌بارد: «یاد بگیر جلوش رو بگیر و گرنه عقلت رو از دست می‌دی.» بلیک می‌غرد، و جیک شلنگ و تخته‌اندازان به سمت در کلیسا می‌رود. می‌گوید: «یه کم استراحت کن.»

بیرون می‌رود و در بسته می‌شود، بلیک و تاریکی پشتش را مهر و موم می‌کند. بلیک دو دستی صورتش را می‌مالد. قفسی دور روحش تصور می‌کند تا دست شعاع نور اورورا به زخم‌هایش نرسد. بالینکه از شر بدترین بخش احساساتش رها می‌شود، جریان خونس هم‌چنان داغ‌تر از همیشه است.

با بازدم، به کنده‌کاری سنگ‌های بالای سرش زل می‌زند. یک کلید وسط دو هلال ماه. علامت زندان شب.

باد سرزمین شمالی از شکاف سقف داخل می‌سُرد. از خودش می‌پرسد تعداد قریبان این محراب چند نفر بوده. مشهور بود که آلفای سابق لوفل، مخفیانه خدای شب را می‌پرستیده. احمقانه فکر می‌کرده با پیشکش کردن خون بی‌گناهان، قدرتمند خواهد شد.

اما شب، خون نمی‌خواهد. پی ارواح می‌گردد.

بیش از همه، دنبال کلید زندانش است تا بگیرد و خشونتش را در سرتاسر جهان آزاد کند. شب، پی قلب ماه است.

قدرتی غیرقابل تصور را به هر کسی پیشکش می‌کند که قلب ماه را در اختیارش بگذارد.

فصل اول



ناگهان از جا می جهم و برای هوا دست و پا می زنم. توی ملحفه ها گیر می کنم. بلوزی که به تن دارم سایز بزرگ است از شدت عرق برق می زند. سردم است. خیلی سردم است. یخ توی رگ هایم پمپاژ می شود و از خودم می پرسم آیا هرگز دوباره گرم خواهم شد. جهان تاریک است. به رنگ خاکستری. انگار از میان پرده ای از سایه تماشا می کنم.

تخته ی کف پوش ترق ترق می کند. تشک کنار پاهای برهنه ام فرو می رود. موج گرما به همراه رایحه ی مردانه و کوهستان، وجودم را غسل می دهد.

«من رو نگاه کن.» جمله ملایم اما امری ست. دستی گونه هایم را در برمی گیرد. دستی پینه بسته و نیرومند و درعین حال، محتاط و مراقب. «نگام کن.» لحنش دستوری تر است. صدای کسی است که عادت دارد مردم دستوراتش را اجرا کنند.

ناچار و ناتوان، نگاهم را بالا می برم.

«همینه. نگاهت به من باشه. حالا نفس بکش.»

هوا را می مکم، اجازه می دهم شش هایم را فرا بگیرد، اجازه می دهم تاریکی را بزداید.

«دختر خوب. بجنب. با من نفس بکش. دم... بازدم.»

ضربان قلبم از هیاهو توی گوش هایم دست می کشد. گمانم پیش تر هم انجامش داده ایم. توی لانه های زیر قلعه ی سباستین.

سباستین. پناه بر الهه. من سباستین رو کشتم.

موج تازه ای از اضطراب پریشانم می کند.

«شاهزاده خانوم،» عنوانم تندوتیز و دستوری ادا می شود: «نفس بکش. دم... بازدم.»

یک شمع نیمه سوخته همراه با یک فنجان و ستونی از کتاب روی میز بغل تختی سوسو می زند. پارچ ویسکی هم روی پیش بخاری، همان جا که بلیک رهایش کرده، قرار دارد. درد پهلویم نبض می زند. جیمز من را گاز گرفت. همین چند ساعت پیش.

باران به شیشه ها می کوبد.

«همینه. برگرد پیشم شاهزاده خانوم.»

گرما از هیکل بغل دستم می تابد. چنگ سفت دور شش هایم رها می شود، و راحت تر نفس می کشم.

«کالم؟»

«آره. من انجام.»

قیافه ی کالم، علی رغم تنش بدنش و کشیدگی عضلات بالاتنه اش از زیر بلوز، ملایم و مهربان است. موهای شنی پررنگش، از روی پیشانی عقب کشیده شده، و نگرانی در چشمان سبزش سوسو می زند.

پیشانی اش چروک می خورد: «درد داری؟ لازمه برم دنبال بلیک؟»

«نه... من... فقط یه کابوس بود، فکر کنم.» نفسی بیرون می دهم.

«خواب چی رو دیدی؟»

در تلاش برای به یاد آوردن، سر تکان می دهم: «توی یه زندان بودم، بلیک هم اونجا بود. و یه چیزی دنبالم می کرد. و ...» وقتی به یاد مکالمه ی چندی پیش مان در همان شامگاه می افتم، مضطرب می شوم. زانوهایم را به سینه ام نزدیک می کنم. «پناه بر الهه. باید یه چیزی رو راجع به بلیک بهت بگم. داره علیه ت نقشه می کشه.»

کالم اخم می کند. «چی؟»

«تمام اقداماتش... همین پیوندی که بست و گمونم زندگی من رو به زندگی خودش وصل کرد... همه ش بخشی از نقشه ی ربودن تخت پادشاهی گرگ هاست. قراره بهت کمک کنه گرگ شاه بشی، بعد هم قراره تو رو به مبارزه بطلبه. می دونه به خاطر اتصال زندگی هامون بهم، پیروز می شه. تو اون رو نمی کشی، چون اگه این کار رو بکنی، من هم می میرم.»

کالم منقبض می شود: «خودش بهت گفت؟»

«آره.»

یک دقیقه به من زل می زند، عضلات سر شانه اش به سفتی آهن است. خنده ی ملایمی از دهانش می گریزد و فضا را گرم می کند.

می پرسم: «این قضیه باعث نگرانیت نمی شه؟»

«ای بابا، نگرانم که می‌کنه. فقط ... قبلاً نمی‌تونستم درکش کنم. علت کارش رو می‌گم. تمام چیزی رو که سال‌ها براش کار کرده بود، ریخت دور. من رو آزاد کرد، با جیمز جنگید، و وقتی متوجه شد تو رو به مرگی... قیافه‌ش...» آب دهانش را قورت داد. «جونت رو نجات داد. از وقتی رسیدیم اینجا، پی دلیلش می‌گشتم، نتونستم به چیزی برسم. این فکر رو شروع کردم که...» سرش را چپ‌و‌راست می‌کند: «نمی‌دونم چی فکر کردم. ولی این... این... منطقیه. گمونم حتی اگه به نوعی باعث پیچدگی اوضاع بشه هم، باهаш مشکلی ندارم.»

«باید ارتباط بین من و بلیک رو بشکنیم.»

«بله. ولی تا وقتی من برنده‌ی تخت پادشاهی بشم، برای کشتنم تلاشی نمی‌کنه.»

ضربان قلبم تند می‌شود. «فکر می‌کنی بلیک امتحان می‌کنه تا تو رو بکُشه.»

«مطمئنم. من در برابر جیمز کنار کشیدم و سالیان سال مردم فکر کردن اگه ما جنگیده بودیم، چی می‌شد. این کار من، حقانیت جیمز رو تضعیف کرد. بلیک اجازه نمی‌ده آدم‌ها فکر کنن ضعیفه.» طوری مچ کالم را چنگ می‌زنم انگار می‌ترسم فرار کند و او لبخند می‌زند. «من رو شکست نمی‌ده. فرصت داریم، و تا اون موقع، به دردمون می‌خوره. به کم استراحت کن، می‌تونیم نگرانی‌هامون رو بذاریم واسه بعد.» شستش را در امتداد گونه‌ام می‌کشد. «معذرت می‌خوام که تنهات گذاشتم. کشاکش غوغای جنگ، بهترین فرصت بود تا یه قاصد بفرستم قلعه و پیغام رو به فیونا و رایان برسونم.»

«می‌دونم. می‌فهمم.»

خونم به خاطر همجواری با کالم گرم می‌شود. این بار، ترس نیست که در رگ‌هایم پمپاژ می‌شود، حسی بدوی و مهلک است که میل به رهایی دارد.

چهره‌ی کالم تیره می‌شود. «شازده خانوم...» صدایش سخت و یواش است، تقریباً به هشدار می‌ماند.

دستم را به صورتش می‌رسانم، مستأصلانه می‌خواهم او را پیش بکشم. پهلویم، همانجا که جیمز گاز گرفته، از درد منفجر می‌شود، و خودم را جمع می‌کنم، دستم روی ملحفه معلق می‌ماند.

نگاه کالم روی کمرم می‌نشیند و فکش منقبض می‌شود. «می‌تونم ببینم؟»

کمی روی تخت عقب می‌روم، سپس روی بالش دراز می‌کشم.

کالم روتختی را کنار می‌زند. جابه‌جا می‌شود و یکی از پاهایم را روی رانش می‌گذارد و روییم خم می‌شود. چند هفته پیش، حتی فکر در معرض تماشا قرار گرفتن این‌چینی — با بلوز مردانه و لباس

زیرِ پیش چشمان آلفای هایفل، می‌توانست من را به وحشت بیندازد. اکنون، سبب تند شدن نفس‌هایم می‌شود.

درست از زیر سینه، دکمه‌هایم را باز می‌کند، سپس ملایم به سمت پایین ادامه می‌دهد. شست‌ها و انگشتانش نرم روی پوستم می‌کشد. بلوز را کنار می‌زند تا میان‌تنه‌ام را آشکار کند، و با وجود برخورد هوای سرد به بدنم، آتش می‌گیرم.

درمی‌یابم که او را می‌خواهم. بدون فوت وقت می‌خواهمش. با استیصال. دستانش را روی کالبدم می‌خواهم، می‌خواهم انگشتانم را توی عضلاتش فرو ببرم. گرمی دهانش را می‌خواهم، می‌خواهم از بدنش بالا بروم و او را برای خودم ادعا کنم. به شیوه‌ای او را می‌خواهم که پیش از این هرگز چیزی را در زندگی طلب نکرده‌ام.

نمی‌دانم چه بر سرم آمده. شاید چنین حسی دارم چراکه امشب تقریباً مُردم. شاید می‌خواهم سایه‌ی تاریک آن کابوس نامعلوم را که بیدارم کرده بود، کنار بزنم. ولی می‌خوام گرما را حس کنم. می‌خواهم زنده بودن را حس کنم. می‌خواهم این نیرو را که وجودم را در می‌نوردد، بیرون بیندازم.

کالم بی‌حرکت می‌شود. خودم را روی آرنج بلند می‌کنم. زخم دنداندار طولی روی کمر و بالاتنه‌ام نقش بسته، همانجاست که جیمز دندانش را فرو برد. پوست اطرافش قرمز است، همچنان قیافه‌ی خوبی ندارد اما نسبت به همین چند ساعت قبل که روی علف‌ها خونریزی می‌کردم، خیلی بهتر شده.

باید نگران این زخم باشم، اما همچنان جادو شده کالم را برانداز می‌کنم. خیلی نیرومند و نفوذناپذیر است. قیافه‌اش به سنگ می‌ماند، و ذره‌ذره‌ی وجودش همان سلحشوری‌ست که اولین بار در نبرد سگ‌ها در قلعه‌ی سباستین دیدم.

گرگ پس چشمانش سوسو می‌زند. برای لحظه‌ای، از خودم می‌پرسم آیا تغییرات من را حس کرده_ متوجه نیازم شده.

درحالی‌که عصبانیت من تماماً معطوف بلیک است که من را طعمه‌ی بازی خودش قرار داده، به نظر می‌رسد کالم سراپا ضد برادرش شده. «بابت این کار خواهد مُرد.»

لحنش پیمان‌گونه بود و خونم را بیش از پیش داغ کرد. فقط این نبود که به جراحتم اهمیت می‌دهد_حسی بس باستانی‌تر در جمله‌اش نهفته است. حس مالکیت. انگار تاب تحمل نشانه‌گذاری برادرش روی بدنم را ندارد.

آتش می‌گیرم. مثل کوره.